

بعدها خواندم که سناتور پل، مخالف سرسخت از سرگیری کمکها به پاکستان، این استراتژی را اجرا کرده بود. «اینديا تودی» (India Today) به نقل از سناتور پل خطاب به باکلی معاون وزیر امور خارجه نوشت: «F-16 آشکارترین نماد حمایت آمریکا از حکومت ضیاء است. سازمان عفو بین الملل اعتقاد دارد نقض حقوق بشر در پاکستان تا يك چارچوب ثابتی افزایش یافته است... آیا فکر می کنید حق با آنهاست؟» وقتی آقای باکلی سعی کرد سر بسته پاسخ دهد، سناتور پل گویا دست روی جزئیات گذاشت. «به نظر رئیس جمهور ضیاء دشمنی خانوادگی با بیوه و دختر هوتو، نخست وزیر سابق اعدام شده - مقتول - پاکستان دارد.» سناتور با خشم گفته بود: «متعجبم چرا دولت هیچ اعتراضی به دولت پاکستان در مورد اسارت و سوء رفتار با خانواده هوتو نکرده است.» در جواب آقای باکلی قول تلاش در این زمینه را از طریق «سیاست محرمانه» داده بود، کلمه رمزی برای اصلاً انجام ندادن کاری.

احترام دیرین کنگره آمریکا به درخواست يك دولت جدید و همچنین نگرانی ها در مورد پاکستان به مخالفت های سناتور پل و دیگران در مورد سابقه حقوق بشر ضیاء و برنامه هسته ای پاکستان اعتبار بخشید. وقتی کنگره بسته کمک پیشنهادی را تصویب کرد، سناتور پل قادر بود همکاران خود را قانع کند تا به تجدیدنظری تحت عنوان «در اجازه مساعدت به پاکستان» موافقت کنند که آن، هدف کنگره به منظور ارتقای احیا سریع آزادی های مدنی و دولت منتخب در پاکستان است. با وجود این که تجدیدنظر پل عملاً تأثیر چندانی نداشت، تهدیدی جدی علیه حکومت خود کامة ضیاء بود.

در زندان مرکزی کراچی عید آمد و رفت بدون آزادی من. زن خدمتکار پاتان گفت که عده ای از زندانیان سیاسی در میان کسانی بودند که به مناسبت این روز آزاد شدند، هم برای آنان و هم برای خانواده هایشان بسیار خوشحال شدم. تعداد قابل توجهی از خدمه زندان محبت و احترام خود را به مناسبت عید به من ابراز کردند. همسر یکی از زندانیان ها شلوارم را گرفت تا برای عید برایم لباس بنوزد، یکی دیگر از زندانیان ها پیغام فرستاد که تمام تلاش خود را می کند تا مقامات را مجبور کند که برق سلول مرا وصل کنند. در دفتر خاطراتم نوشتم: «امیدوارم چنین مردمی را در دوران خوشی به یاد داشته باشم.»

با این حال در لزای آزادی هر زندانی سیاسی به مناسبت عید، ده نفر دستگیر

می شدند. در روزنامه خواندم که لالا اسد (Lala Assad) رهبر دانشجویان، هدف تعقیب سراسری بود. لویکی از حامیان وفادار به حزب بود، دعا کردم که بتواند از چنگ پلیس بگریزد. هنگام پایان دوران آزادی ام در ۱۹۸۱، وقتی به خاری پور (Kharipur) رفته بودم تا گواهی هایی به دانشجویان دهم از جشن تولد پسر لالا اسد ذوالفقار، که هم نام پدرم بود، به عنوان پناهگاهی استفاده کردم. لالا اسد خودش دو سال را در زندان به جرم حمایت از پدرم سپری کرده بود. پدر خودش که از وزرای سابق غرب پاکستان بود، با محمد علی جناح برای استقلال پاکستان جنگیده بود، هنگام سفر به آنجا درخواست کرد که با من ملاقات کند. پسر مرد بیمار و زمین گیر از من درخواست کرد که پسرش را وادار کنم سیاست را کنار بگذارد.

پدر لالا اسد گفت: «زمان زیادی زنده نخواهم بود. هرگز در فعالیت های سیاسی پسرم هنگامی که آقای بوتو در زندان بود، دخالت نکردم. اما اکنون که نخست وزیر مرده است، نیاز دارم که پسرم به من کمک کند، از زن و بچه اش نگهداری کند. وقتی من مردم او آزاد خواهد بود که برای حزب و برای شما کار کند. اما در آخرین روزهای عمرم به پسرم نیاز دارم.» به او قول دادم که با پسرش حتماً صحبت خواهم کرد. این کار را هم کردم. نمی دانم پس از ترك آنجا چه اتفاقی افتاد، چون يك ماه بعد دستگیر و به زندان سوکور منتقل شدم. حتی نمی دانستم که این اتهام درست بود یا خیر؟

تروریسم. خشونت. آیا پایانی بر این چرخه وجود نداشت؟ فقط سه رئیس جمهور در چند ماه گذشته ترور شده بودند، ضیاء الرحمن رئیس جمهور بنگلادش، محمد علی رجایی رئیس جمهوری اسلامی ایران، و اخیراً در ۶ اکتبر هم انور السادات در مصر. برای وضعیت رقت بار رئیس جمهور سادات خیلی ناراحت شدم. برای خانواده اش، برای پایان خشونت بارش.

هنگام کودکی، از طرفداران پروپاقرص جمال عبدالناصر رئیس جمهور قبل از او بودم، و به شدت او را به خاطر نبردش علیه استعمار انگلیس و امپریالیسم آمریکا در دوران جنگ کانال سوئز تحسین می کردم. به نظر من ناصر غولی بود که قول داده بود از خاکستر و خاک پادشاهان و امپراتوران منسوخ دیروز دنیای جدیدی از برابری و مساوات بسازد. ساعت ها وقت صرف کرده بودم و در کتابخانه کلپتون ۷۰ پدرم کتاب های مربوط به

ناصر از جمله کتاب خودش «فلسفه انقلاب» (The Philosophy of the Revolution) را خوانده بودم.

چندان طرفدار سادات نبودم، او که علیه استاد خود بلند شد و پس از رسیدن به ریاست جمهوری مصر در سال ۱۹۷۰ سیاست‌های او را تغییر داد. اما خواندن خبر مرگ سادات در زندان، به طرز غیرمنتظره‌ای مرا تکان داد. اگرچه باها شدیداً به پیمان صلح جداگانه سادات با اسرائیل اعتراض کرد، اما سادات برای نجات زندگی پدرم درخواست داد. رئیس جمهور مصر حتی به شاه ایران و خانواده‌اش علی‌رغم به جان خریدن عدم محبوبیت به این خاطر پناه داد. وقتی شاه به خاطر ابتلا به سرطان درگذشت، سادات دستور داد که برای او مراسم تدفین تمام و کمالی برگزار کنند، گذشت و مردانگی‌ای که در دنیای سیاست بعید به نظر می‌رسید. او اجازه نداده بود مناقشات و اختلافات سیاسی سر راه آنچه او فکر می‌کرد درست است، قرار بگیرند. اکنون او نیز مُرده بود.

افسردگی سراسر وجودم را فرا گرفت. شب‌ها مشغول گلدوزی می‌شدم، سرم از شدت درد می‌ترکید. شب ۲۱ نوامبر - شب تولد شاه نواز، برادرم - ناگهان بغض گلویم را گرفت و اشک از چشمانم جاری گشت. سعی کردم بخوابم، اما سیل اشک از چشمانم جاری بود. برادرهایم کجا بودند؟ حالشان چگونه بود؟ میر و شاه نواز هر دو بعد از عید ازدواج کرده بودند. هر دوی آنها با دو خواهر افغانی به نام‌های فوزیه و ریحانه که دختران یکی از کارکنان دولتی سابق بودند، ازدواج کرده بودند. این تمام چیزی بود که از آنها می‌دانستم. خیلی خوشحال بودم که برادرانم در این اوضاع بسیار سخت منبهی برای عشق، محبت و آرامش عاطفی یافته بودند. پس چرا اینقدر ناراحت و افسرده بودم؟

به خوابی پریشان فرو رفتم. میر مخفیانه به پاکستان برگشته بود. در رویایی مکرر دیدم که او از کوهستان عبور کرده بود و سندر اپشت سر گذاشته بود و در کمندی در کلیفتون ۷۰ مخفی شده بود. ارتش به خانه حمله کرد. وقتی در کمدراباز کردند او را در آنجا دیدند، از خواب پریدم.

قربانی را اشتباه گرفته بودم. روز بعد در روزنامه خواندم که پلیس لالا اسدرا کشته است. درد سرم شدت یافت. لالا اسد در یک درگیری مسلحانه در منطقه فدرال B

کراچی، به گزارش روزنامه، با پلیس درگیر شده بود و پس از کشتن یک پلیس کشته شده بود. در حقیقت، لالا اسد هنگام تیراندازی سلاحی نداشت. آن پلیس توسط یک پلیس دیگر در تیراندازی متقاطع کشته شده بود. وقتی لالا اسد سعی کرده بود فرار کند، با بی رحمی تمام کشته شده بود.

لالا اسد مُرد. اکنون خون او هم روی یونیفورم ژنرال ضیاء ریخته شده بود. احساس پدر لالا اسد چه بود؟ به جای در کنار داشتن فرزندش در روزهای آخر عمر خود، جسد او را دریافت می کرد. کی این مصیبت ها تمام خواهد شد؟

روزنامه ای در تاریخ ۲۶ نوامبر گزارش داد: «شکار سراسری تروریست های الذوالفقار ادامه یافته است و صدها نفر دستگیر شده اند.» پلیس خانه ها، خوابگاه ها و فرودگاه ها در سراسر کشور را تحت نظر داشت. ایستگاه های بازرسی در مسیرهای خروجی - زمینی، دریایی و هوایی - از کراچی برپا شده بودند. به گزارش روزنامه ها پلیس از دوربین های ویژه ای استفاده می کرد تا از شیشه های اتومبیل، داخل ماشین را کنترل کند. گریمرها به استخدام پلیس در آمده بودند تا از تغییر چهره و لباس فراریان جلوگیری کنند.

اضطراب و دلهره ام افزایش یافت. تأسف از مرگ لالا اسد مرا شکنجه می داد. دعا می کردم که او مرا به خاطر اوقاتی که به تندی با او صحبت کرده بودم، ببخشد. خود را به خاطر عکس هایی که از او و دیگر رهبران دانشجویی در کلیفتون ۷۰ نگه داشته بودم، مقصر می دانستم، عکس هایی که پلیس در آخرین حمله به کلیفتون ۷۰ با خود برده بود. آیا از عکس ها برای شناسایی او استفاده کرده بودند؟

به خطوط شبیه تار عنکبوت پشت دست هایم، خطوط دور چشمم، روی گونه هایم، روی پیشانیم نگاه کردم. فکر کردم در اثر هوای گرم و خشک و بادهای سوکور ایجاد شده اند. اما به نظر همیشگی می آمدند. دچار پیری زودرس شده بودم.

در ۱۱ دسامبر، روزی که حکم بازداشتم تمام می شد، خود را برای دریافت حکم دیگری آماده می کردم. می دانستم که پس از آن سرکوبی سراسری آزاد نخواهم شد. غذایم را یک ساعت زودتر آوردند - به همراه حکم بازداشتی که انتظارش می رفت. اما گویا پیام سناتور پل به پاکستان رسیده بود. دو هفته بعد، معاون سرپرست زندان به طور

غیرمنتظره‌ای هنگام عصر به ملاقاتم آمد. ناگهان گفت: «اسباب و وسایلت را جمع کن. صبح فردا تحت اسکورت پلیس رأس ساعت ۵:۴۵ به لارکانا منتقل خواهی شد.» هنگام جدایی خدمتکار زندان گریست. خدمتکار پاتان هم گریه کرد، و تقاضا کرد که لورا به خاطر حماقتش که باعث وخیم تر شدن حال من شده بود، ببخشم. خودم هم گریه کردم. گرچه رویای انتقال یافتن به زندانی فرعی در خانه رامی دیدم و در موردش خیالبافی می‌کردم، ناگهان از ترك شبکه‌ای که در زندان مرکزی کراچی تشکیل شده بود، ترسیدم. نسخه‌هایی از نشریات هرالد تریبون، تایم و نیوزویک که زندانبانهای مهربان اجازه فرستاده شدنشان را برایم می‌دادند، گرامی می‌داشتم. در کراچی همچنین نزدیک مادر و خواهرم بود. اکنون از همه آنها دور خواهم شد و در انزوای روستای المر ترضی اسیر خواهم شد.

پس از سپیده دم روز ۲۷ دسامبر پلیس به دنبالم آمد. آخرین نگاه را به سلول نمناک و وحشتناکم انداختم. چطور بود که از ترك آن جا غمگین بودم؟ اما هنگام ترك انس و الفت به سوکور غمگین بودم. سالهای اسارت اثر خودشان را بر جای گذاشته بودند. از ناشناخته‌هایم ترسیدم.

فصل دهم

دو سال در زندان فرعی

انس . راحتی . خانه . این حقیقت را نادیده گرفتم که نیروهای مرزی شبه نظامی بیرون دیوارهای خانه مستقر شده و یکی از خدمه های زندان هر روز به المرتضی می آمد تا اسارت مرا نظارت کند، و مشغول لذت بردن از بخت مساعد ظاهری خود بودم . مقامات حکومت نظامی گفتند، برخی از خدمه خانه هنگام روز اجازه ورود به المرتضی را داشتند . می توانستم از تلفن استفاده کنم و از همه بهتر سه ملاقات کننده را هر دو هفته یکبار به حضور بپذیرم . پس از گذراندن ده ماه در سلول انفرادی، این مزیت ها برابر با اقامت در يك هتل ۵ ستاره بودند . اولین شب ورود به خانه را با يك حمام داغ و طولانی مدت و مانیکور کردن ناخن هایم جشن گرفتم .

اما خیلی زود جشن گرفته بودم . مکالمات تلفنی ام محدود به تماس با اقوام بود و اجازه نداشتم در مورد مسائل سیاسی صحبت کنم . تلفن به ندرت کار می کرد . اغلب مکالمات تلفنی ام قطع می شدند یا خط قطع می شد . بعداً دلیل آن را متوجه شدم . همه خطوط توسط يك پایگاه ارتباطی نظامی که بیرون دیوارها برپا شده بودند، کنترل می شدند . در سالی که حکومت مرا در المرتضی زندانی کرد، قول ملاقات سه نفر هر دو هفته یکبار نیز به افسانه ای تبدیل شد . تنها مادرم، صنم و عمه مانا در لیست افرادی بودند که اجازه ملاقاتشان را داشتم . همه آنها در کراچی زندگی می کردند، يك ساعت

فاصله هوایی با لارکانا داشتند، سفر به نواحی مرکزی سند را پروازهای گهگاهی و در وقت نامناسب مشکل می کردند. صنم که باید از خانه و شوهرش مراقبت می کرد، تنها يك یادویاز آمد. مادرم که حال و احوال خوشی نداشت، گهگاهی می توانست بیاید. آشناهای سیاسی در لارکانا داشتم که به سادگی می توانستند به ملاقاتم بیایند، اما مقامات زندان اجازه جایگزین نمی دادند. در اصل، به سلول انفرادی بازگشته بودم. اگر ملاقات کننده‌ای داشتم، که بیشتر اوقات هم یکی از مأموران زندان بود، پس از رفتن وی فك‌هایم به خاطر ورزش نا آشنا و نامتعارف دردمی گرفتند. شاید باید در سکوت بی پایان با خود حرف می زدم، اگر نه برای دلیل دیگری به منظور شنیدن صدای فردی، اما فکر آن را نکرده بودم.

اما هر سه ماه حکم‌های جدید اسارت به طور منظم به دستم می رسیدند. تمام واژه‌های آن را از حفظ بودم. «از آن جا که معاون رئیس حکومت نظامی اعتقاد دارد که به منظور جلوگیری از خانم بی نظیر بوتو به انجام اعمال منافی هدفی که حکومت نظامی بر پایه آن استوار است، یا عملی که منافی امنیت پاکستان است، برای حفظ امنیت و منافع اجتماعی، و یا اعمال صحیح و کارآمد حکومت نظامی، لازم است که نامبرده یعنی خانم بی نظیر بوتو بازداشت شود...»

زمان کندتر از همیشه سپری می گشت. هیچ روزنامه‌ای برای خواندن وجود نداشت. تلویزیون نیز غیر از برنامه‌های آموزش زبان عربی، اخبار ضیاء به زبان‌های سندی، اردو و انگلیسی، مستندهای مغز شویی در مورد فعالیت‌های سیاسی حکومت است، و چند نمایش نیم ساعته چیز دیگری نداشت. تسلیم احساس بدبختی شده بودم که حملات افسوس و ناراحتی را به دنبال داشت. خود را ملامت می کردم، نباید نسبت به خداوند ناسپاس باشی. به آن انسانهای بدبخت فکر کن. احساساتم همانند آونگی جلو و عقب می رفتند.

برای گذراندن وقت تمرین آشپزی می کردم، دستور پخت‌های کتاب آشپزی قدیمی مادرم که در آشپزخانه جا مانده بود را اجرا می کردم. فر کار نمی کرد و لوازم و وسایل آشپزخانه نیز محدود بودند؛ حتی يك تخم مرغ همزن هم وجود نداشت. هر غذایی که می پختم - برنج، خوراک کاری، به پیروزی از نوع خود تبدیل می گشت. مثل

بامیه‌ها و فلفل قرمزهایی که هنگام اسارت سه ساله مادرم در امر تنضی ترتیب داده بود کاشته شوند، هر غذایی که می‌پختم از ارزش خاصی برخوردار بود. توانستم به يك كاسه برنجی که پخته بودم نگاه کنم و مدرکی برای اثبات زنده بودنم را مشاهده کنم. من باعث خوردنی بودن آن غذا شده بودم. غذایم بزم، بنابراین وجود دارم.

مدام نگران مادرم بودم. چهار ماه از زمان ملاقاتش از من در زندان مرکزی و آن زمان که پزشك وی گفته بود بیماری وی مظنون به سرطان ریه است، گذشته بود. اگر واقعاً به سرطان ریه مبتلا شده بود، در مسابقه با زمان بود. در کشف و درمان به موقع سرطان ریه احتمال بهبودی وجود دارد. عدم درمان به موقع، به سرعت مرگ را در پی خواهد داشت. به منظور تقویت وی برای انجام آزمایش‌های تشخیص بیشتر، پزشك رژیم غذایی خاصی به او داده بود. آخرین آزمایشات انجام شده قطعی تر بودند. پزشکان گفته بودند که سایه سیاه روی ریه چپ‌اش به احتمال زیاد بدخیم است. آنها به حکومت گزارش دادند که وی نیاز به درمان ویژه دارد که در پاکستان در دسترس نیست. هنوز درخواست مادرم مبنی بر صدور مجدد گذرنامه برای سفر به خارج از کشور برای انجام درمان نادیده گرفته می‌شد. شایعه شده بود که کاری از عهده وزارت کشور ساخته نیست چون ضیاء پرونده مادرم را در سفر به پکن با خود برده است.

يك ماه گذشت بدون این که حکومت به مادرم اجازه خروج از کشور دهد. دوباره يك ماه دیگر. تا این که پزشك مادرم ناامید شد و شیمی درمانی را در کراچی آغاز کرد. غم و اندوهی که وقتی مادرم برای بار اول خبر راپای تلفن گفت مرا فرا گرفت، در تماسهای بعدی او شدیدتر و عمیق تر شد. اعتراف کرد موهایش می‌ریزد و هر روز لاغرتر می‌شود. از این که نمی‌توانست به ملاقاتم بیاید، ناراحت بود. احساس می‌کردم چون نمی‌توانستم در کنارش باشم یا کمکش کنم، دختر بی مصرفی هستم.

علی رغم سانسور مطبوعات، خبر بیماری و مصیبت او در سراسر کشور پخش شد. صنم سعی کرد که پای تلفن به من اطمینان دهد: «مردم مادر را فراموش نکرده‌اند.

مدام به ما تلفن می‌کنند و احوال او را می‌پرسند، به فخری هم همینطور.»

ظاهر مسئله سلامتی او بحث اصلی گفتگوها در مهمانی‌های دیپلماتیک و مهمانی‌های چای، ایستگاههای اتوبوس و سینماها بود.

امیدوارانه گفتم: «ضیاء مجبور خواهد بود که به او اجازه خروج دهد.» سعی می کردم خود را قانع کنم. اما حتی وقتی فشار روی ضیاء بیشتر شد، باز هم به او اجازه خروج نداد. در عوض سه ماه پس از گزارش دکترش مبنی بر سرطان احتمالی، ضیاء يك هیئت پزشکی تشکیل داد تا بررسی کنند که آیا واقعاً آنقدر بیمار است که نیاز به درمان خارج از کشور داشته باشد یا خیر.

يك هیئت پزشکی مرکزی. يك تبعیض تنگ نظرانه دیگر. زمان ایوب خان که سفر به کشورهای خارجی ممنوع بود، شهروندان پاکستان برای درمان در خارج از کشور نیاز به تأیید هیئت پزشکی نداشتند. زمان نخست وزیر پدم، حق داشتن پاسپورت حق اساسی هر پاکستانی شد، و با وجود آن حق سفر آزادانه را داشتند. سفر برای اعضای دولت ضیاء آن هم به هزینه دولت برای بیماری های جزئی که به سادگی در داخل کشور هم قابل درمان بودند امری کاملاً عادی بود. اما ضیاء برای رقبای سیاسی اش هیئت پزشکی را به راه انداخته بود. اکنون از آن سود می جست تا عزیمت مادرم برای درمان را به تعویق بیندازد.

وقتی هیئت بالاخره تشکیل شد، تمام اعضای آن مردان ضیاء بودند. درست مثل تصمیم دیوان عالی که حکم اعدام پدم را صادر کرد که از طریق کاهش اعضای هیئت قضایی مؤثر واقع شد، هفت پزشك، به جای تعداد معمولی سه نفر، به عنوان هیئت پزشکی منصوب شده بودند تا ضیاء مطمئن شود تصمیمی را که خواهان آن است اجرا می شود. هر هفت نفر از کارمندان حکومت بودند. رئیس هیئت پزشکی يك سرلشکر بود.

همین ژنرال بابی مسئولیتی تمام پس از اولین جلسه هیئت پزشکی گفت: «خانم بیگوم به نظر سالم می آید. دیگر اعضای این هیئت خواستند که مادرم تحت شرایط آزمایشات پزشکی و عکسهای رادیوگرافی دیگر و يك آزمایش خون، پروسه ای که سبب ایجاد تب، بالا آوردن خون شد و او پس از پایان آن از حال رفت، قرار گیرد. اگر چه آزمایش هاشان می دادند که سایه روی عکس بزرگ شده و هموگلوبین خون او پایین آمده است، رئیس هیئت پزشکی يك آزمایش ریه دیگر را پیشنهاد کرد، که نه تنها لازم نبود، بلکه انجام آن موجب وخیم تر شدن وضعیت غده بدخیم می شد. دکتر سعید،

پزشك مادرم در کراچی که از اعضای هیئت پزشکی نیز بود، خشمیگین شد و از امضای تصمیم هیئت اجتناب نمود. متخصص بیهوشی نیز در بیمارستان از او حمایت کرد، وی اصرار داشت که مادرم زیر يك بیهوشی دیگر به منظور فرو کردن لولهٔ تشخیص در ریه‌هایش دوام نخواهد آورد.

برای مادرم در المر ترضی دعا کردم. کار دیگری نمی توانستم بکنم. اما در بخش‌های دیگر کشور، ترس از این که ضیاء به همین نحو بگذارد که مادرم بمیرد، سبب شد که مردم وارد عمل شوند. مردم بین خود شروع به زمزمه کردند که: «ما نتوانستیم آقای بوتورا نجات دهیم. نباید ساکت بنشینیم در حالی بیگوم بوتو دارد از دست می‌رود.» خشم و عصبانیت از نحوهٔ رفتار بی رحمانه با مادرم توسط حکومت از مرزهای حمایت PPP فراتر رفت و خانواده‌های نظامی و افراد رده بالای حکومت ضیاء را در بر گرفت.

فخری پای تلفن هیجان زده گفت: «حدس بزن چی شده! زن و دخترهای رئیس حکومت نظامی سند در تظاهرات برای نجات جان زن عمو شرکت کرده‌اند.»

با اکراه پرسیدم: «آیا پلیس آنها را هم دستگیر کرده است؟»، آنچه را می‌شنیدم نمی توانستم بلور کنم. پس لژ ژنرال ضیاء، چهار رئیس حکومت نظامی ایالتی با نفوذترین و قدرتمندترین مردان کشور بودند.

جرات نکرده بودند. فخری گفت: «وقتی پلیس‌ها رسیدند، همهٔ تظاهرکنندگان به داخل خانهٔ رئیس حکومت نظامی رفته و دروازه‌ها را بسته بودند.»

بعدها فهمیدم بیماری مادرم سبب برانگیخته شدن اعتراضات در خارج از کشور نیز شده بود. در انگلیس، يك گروه از دوستانم در آکسفورد، دکتر نیازی، آمینا پیراچا (Piracha) و برخی از فعالان حقوق بشر يك گروه مبارزاتی با عنوان «خانم‌های بوتورا نجات دهید.» بر پا کرده بودند. آنها در ابتداء روی آزاد کردن مادرم تمرکز کرده بودند، و از طریق مساعدت لرد آوبری (Lord Avebury)، یکی از اعضای مجلس اعیان بر پارلمان اعممال فشار می‌کردند. دو تن از اعضای پارلمان، جوان لستر (Joan Lester) و جانانان ایتکن (Janathan Aitken) با بر عهده گرفتن يك اقدام به موقع در مجلس عوام پاسخ دادند. «درمان برای بی نظیر بوتو؛ مجلس از دولت پاکستان می‌خواهد که اجازهٔ خروج بیگوم بوتو از کشور به منظور درمان برای ابتلا به سرطان را صادر نماید.» در تاریخ چهارم

نوامبر، لرد آوبری در مجلس اعیان مصاحبه مطبوعاتی برگزار نمود که در آن يك پزشك انگلیسی اوضاع مادرم را وخیم اعلام کرد.

اعضای هیئت دولت آمریکا نیز از طرف مادرم درخواست می کردند. سناتور جان گلن (John Glenn) یکی از اعضای کمیته روابط بین الملل سنا در تاریخ ۸ نوامبر به اعجاز عظیم سفیر پاکستان در واشنگتن نوشت: «جناب آقای سفیر، بیش از دو ماه قبل، خانم بی نظیر بوتو، بیوه نخست وزیر فقید، درخواست صدور مجوز برای سفر به خارج از کشور به منظور انجام درمان سرطان بدخیم ریه کرد... به خاطر انسان دوستی هم که شده از دولت شما درخواست می کنیم که فوراً اقدام به قبول درخواست خانم بوتو کنید. قبول به موقع درخواست، عملی دوستانه از جانب ما تلقی خواهد شد.»

اما ضیاء به نادیده گرفتن دلسوزی دولت های غربی عادت داشت. آنقدر از تصمیم هیئت پزشکی مطمئن بود که به سفری بسیار دورتر از جنوب آسیا رفته بود. مطبوعات به نقل از او در کوآلالمپور در تاریخ ۱۱ نوامبر، روزی که قرار بود هیئت پزشکی آخرین جلسه خود را برگزار کند، نوشتند: «حال بیگوم بوتو کاملاً خوب است. اگر او می خواهد برای گذراندن تعطیلات و گردش به خارج از کشور برود، بعداً می تواند برای آن درخواست کند و من درباره اش فکر خواهم کرد.»

اما ژنرال ضیاء حساب دکتر سعید، پزشك مادرم را نکرده بود. دکتر سعید در آخرین جلسه هیئت پزشکی به سرلشکر رئیس هیئت گفته بود: «من گزارش شمارا امضا نخواهم کرد. وجدانم به عنوان يك دکتر به من اجازه نمی دهد که به سادگی زندگی بیمارم را به خطر بیندازم.»

ناگهان یکی دیگر از پزشکان هیئت اعلام کرد: «وجدان من هم همینطور.» و با این عمل اطاعت اعضای يك هیئت مرکزی از فرمان فرمائه خود را زیر پا گذاشت.

«وجدان من هم همینطور.» نفر دوم گفت و نفر سوم. سرلشکر همینطور شگفت زده به فراگیر شدن اعتراض پزشکان نگاه می کرد: یکی پس از دیگری، همه گزارش را که دکتر سعید آماده کرده بود و خواستار خروج فوری مادرم از پاکستان بود را امضا کردند. دکتر سعید با شادی گفت: «تو هم باید امضا کنی. وقتی همه افسران توافق

کردند، چطور او می توانست امتناع کند؟ بی شك شگفتی سر لشکر عمیق تر هم شد، وقتی پس از قرار گرفتن امضایش در آن مدارك، ضیاء بدون طی تشریفات قانونی او را از منصب های نظامی و مدنی اش برکنار کرد.»

فردای اعلان تصمیم شگفتی آور هیئت پزشکی، حکومت به مادرم اجازه خروج از کشور داد. پس از خواندن خبر در روزنامه صبح از شادی در پوست خود نمی گنجیدم و فوراً از مقامات درخواست کردم که اجازه دهند قبل از خروجش او را ملاقات کنم. تقریباً پس از يك سال حبس در المر تضي، ناگهان به من گفته شده که اسباب خود را جمع کنم. کاروانی متشکل از دوازده ماشین پلیس، کامیون و جیب مرا به فرودگاه معین جو دلرو (Moenjodaro) برد. در فرودگاه پلیس دوربین عکاسانی که در حال گرفتن اولین تصاویر از من پس از گذشت ۱۱ ماه بودند را توقیف کرد. نیروهای پلیس که مسلسل های استن (Sten) در دست داشتند مرا تا درون هواپیما دنبال کردند. وقتی به کراچی رسیدم، وقتی در اتومبیل دیگری در يك گروه اسکورت به سوی کلیفتون ۷۰ برده می شدم، هلیکوپتری بالای سر اتومبیل پرواز می کرد. همه این کارها برای این بود که يك دختر از مادرش خداحافظی کند.

مامان ضعیف رنگ پریده روی تخت دراز کشیده بود. مامان بسیار شکسته تر از سن واقعی خود به نظر می رسید. يك بار دیگر، کشمکشی درونی قلبم را به درد آورده بود. بیش از هر چیزی می خواستم که مادر برای درمان که به شدت به آن نیاز داشت به خارج از کشور برود. با این حال از تنهارها شدن در خلأ اسارت وحشت داشتم. سعی کردم به احساس تنهایی در زندان فرعی فکر نکنم که فخری با عجله با پیام های دبیر کل MRD و دیگر اعضای حزب به اتاق خواب می آمد و از آن بیرون می رفت. پیام ها عبارت بودند از «پس از رفتن پیگوم بو تو چه خواهد شد؟» اما مامان چاره دیگری نداشت.

مامان در بیانیه خداحافظی خود نوشت: «با قلبی آکنده از غم و به خاطر اجبار پزشکی سرزمینمان و مردمان را برای مدتی موقت ترك می کنم. افکارم همواره با شما خواهد بود، با شما قشر مبارز، با گرسنگان و ستم دیدگان، با شما که استعمار شده اید و مورد تبعیض قرار گرفته اید، با همه کسانی که ره پای پاکستان مترقی و پررونق را در سر می پرورانید...»

حکومت با امید دلسرد کردن مردم برای اجتماع [در فرودگاه] مدام تاریخ‌هایی اشتباه برای سفر مادرم در روزنامه‌ها اعلام می‌کرد. با آگاهی از فریبکاری حکومت، گروهی از حامیان PPP مدام بیرون کلیفتون ۷۰ حرکت می‌کردند، تا نشانه‌ای از سفر قریب الوقوع مادرم به دست بیاورند. در خانه صدای فریادهای آنها را می‌شنیدیم. فریاد می‌زدند: «زنده باد بوتو. زنده باد بیگوم بوتو! زنده باد بیگوم بوتو!»

شب ۲۰ نوامبر سال ۱۹۸۲ مادرم را بوسیدم و از او خداحافظی کردم و قاب‌های گردن‌بند او را با خاک قبر پدرم پر کردم تا آن‌را به برادرهایم بدهد و برای برادرزاده‌هایم آویزهایی که روی آن آیات قرآن برای ایمنی از خطر حکاکی شده بود. هر دو گریستیم، نمی‌دانستیم که چه چیزی در پیش خواهد بود. مامان گفت: «مواظب خودت باش.» هر دو از در چوبی کنده کاری شده جلویی کلیفتون ۷۰ گذشتیم، جایی که ۱۳ سال قبل او مرا از زیر قرآن مجید رد کرده بود. وقتی به هاروارد می‌رفتم. و او به طرف جمعیت وسیعی که بیرون منتظرش بودند، رفت.

سامیه و حید: دوست محمد بیگوم بوتو را به همراه صنم و فخری که در صندلی پشت نشسته بودند به فرودگاه برد. وقتی راه افتادیم جمعیت بسیاری اجتماع کرده بود. برای مخالفت با حکومت که سعی نموده بود زمان عزیمت او را پنهان نگه دارد، بیگوم بوتو چراغ‌های داخل اتومبیل را روشن کرد تا مردم بتوانند او را ببینند. خانم نیازی، آمینا، سلما، خواهرم و من در ماشین عقبی به دنبال آنها می‌رفتیم. در هر تقاطعی اتومبیل‌های بیشتری به ما ملحق می‌شدند، تا این که موکبی بسیار بزرگ از دوستان‌ان را تشکیل دادیم. وقتی به بالای پل فرودگاه رسیدیم، نگاهی به پشت سر انداختیم. اتومبیل‌هایی که بیگوم بوتو را تا فرودگاه اسکورت می‌کردند چهار مسیر از بزرگراه را به خود اختصاص داده بودند. اتومبیل‌هایی که در جهت مخالف حرکت می‌کردند، مجبور بودند تنها از یک خط عبور کنند.

جمعیتی که در فرودگاه منتظر او بود حتی بزرگتر بود. هنگامی که در پایانه متوقف شدیم، به طرف اتومبیل‌ها هجوم آوردند. از شیشه جلوی ماشین دیدم، مردی پابره‌نه به روی سقف ماشین مارفت. برای بیگوم بوتو فریاد زد: «خدا به همراهت.» در حالی که اعضای حزب تلاش می‌کردند او را سوار صندلی چرخ‌دار کنند و به داخل

پایانه ببرند، سرانجام مجبور شدند صندلی چرخ دار او را از بالای سر جمعیت عبور دهند. خدمه پرواز برای پرواز فرانسه به سختی می توانستند از میان جمعیت عبور کنند. مجبور بودند کیف های پرواز خود را دست به دست به یکدیگر دهند. در پایان تلاش ۱۰۰ یاردی آنان، لونیفورم های آنان چروک و نامرتب بود، کلاه ها از سرشان افتاده بود، و موهای مهمانداران به هم ریخته بود. این پرهیاهو ترین بدرقه ای بود که پاکستان به خود دیده بود. مردم نمی دانستند که آیا قرار است بیوه نخست وزیرشان و رهبر محبوب PPP را دوباره ببینند یا خیر.

مامان تحت یک شرایط فشرده درمانی و آزمایشات مختلف از قفسه سینه در آلمان غربی قرار گرفت. درمان به خوبی عمل کرد و خوشبختانه جلو سرطان گرفته شد. در این فاصله من تحت محافظت در کلیفتون ۷۰ باقی ماندم. یازده نفر از خدمه زندان در داخل خانه نگهبانی می دادند. بیرون خانه نیز نیروهای مرزی مستقر شده بودند. مأموران اطلاعاتی در موقعیت های خود مقابل دروازه های جلویی و پشتی همه چیز را زیر نظر داشتند. قرار بود به مدت ۱۴ ماه دیگر پشت این موانع خصمانه در کلیفتون ۷۰ باقی بمانم.

با علاقه بسیار آثار زندانی بدون نام (Prisoner without a name)، سلول بدون شماره (Cell without a number) نوشته جاکوبو تایمر من (Jacobo Timerman) را خواندم، شرح حال یک ناشر روزنامه از دو سال نیم اسارت در آرژانتین به عنوان یک زندانی سیاسی. در دفتر خاطراتم نوشتم: «آن آینه روح های ما بود، رنج کشیده احساس رنج کشیده دیگر را درک می کند. وقتی از شکنجه روی صندلی الکتریکی صحبت می کرد، و لژه های روی صفحه به طرفم می پریدند. بدنم را تکه پاره کرده بودند، تایمر من نوشته بود، اما با این حال، به طرز معجزه آسایی هیچ جا و اثری روی بدن وجود نداشت. پس از شکنجه، زندانیان سیاسی را رها می کردند تا کمی بهبود پیدا کنند، و دوباره برای شکنجه دادن بر می گشتند. آیا او در مورد آرژانتین صحبت می کرد یا این که در مورد سلول های بازجویی حکومت نظامی در پاکستان؟»

حکم شماره ۴ ریاست جمهوری در ۲۴ مارس ۱۹۸۲ صادر شد. به موجب آن محاکمه های دادگاه های نظامی خاص مخفیانه و در دفتر قاضی به طور خصوصی برگزار

می شدند. هیچ کس نباید از صورت گرفتن يك محاکمه مطلع می شد، از اینکه متهم کیست، اتهامات وارده چه هستند و یا از حکم نهایی. برای حصول اطمینان از عدم درز خبر، افشای اطلاعات نزد مردم برای و کلاو هر کس که به هر طریقی به پرونده ربط داشت جرم محسوب می شد.

حکم شماره ۵۴ حکومت نظامی، صادره در مورخ ۲۳ سپتامبر، و برگشت پذیر به روز انجام کودتا علیه پدرم یعنی ۵ جولای ۱۹۷۷، مجازات مرگ برای کسانی که مرتکب خلافی می شدند که «سبب ایجاد ناامنی، ترس و نگرانی میان مردم شود.» مجاز بود. مجازات مرگ حتی برای کسانی که از چنین خلافی مطلع هستند و آن را به اطلاع مقامات حکومت نظامی رسانده اند، در نظر گرفته می شد. علاوه بر این، متهم را گناهکار می دانستند تا زمانی که بی گناهی او ثابت شود. حکم به این شرح بود: «دادگاه نظامی... ممکن است، علی رغم اثبات مخالف آن، تشخیص دهد که متهم خلاف مورد نظر را مرتکب شده است.»

در ماه اکتبر، دو هزار و کیل در کراچی دور هم جمع شدند و خواستار احیای آزادی های مدنی شدند. سازماندهندگان این همایش دستگیر و به يك سال حبس با اعمال شاقه محکوم شدند. دو هفته بعد، حافظ لاخو (Hafiz Lakho) یکی از وکلای پدرم، به همراه رئیس کانون وکلای کراچی دستگیر شد.

ماه دسامبر در روزنامه خواندم که ضیاء برای ملاقات با رئیس جمهور آمریکا ریگان و اعضای کنگره به واشنگتن سفر کرده است. فقط در ماه دسامبر بیش از ۲۰ نفر از زندانیان در پاکستان اعدام شده بودند، آیا اعضای کمیته از بی توجهی به حقوق بشر در پاکستان اطلاع داشتند؟ آیا اصلاً برایشان مهم بود؟

قرار نبود تا سه سال دیگر جواب این سؤال را بفهمم. ضیاء امیدوار بود که سفرش به واشنگتن جشنی بزرگ برای اعتباری باشد که به تازگی در غرب کسب کرده بود، اما وی در عوض در هنگام ملاقات با کمیته روابط خارجی سنا، هدف سیل انتقادات قرار گرفته بود. جک اندرسون (Jack Anderson) در واشنگتن پست نوشت: «آنها که در جلسه حضور داشتند می گویند: ژنرال خون سرد و مطمئن نشستند بود تا این که سناتور پیل نامه ای به او داد که حاکی از نگرانی کمیته برای تعداد زندانیان سیاسی پاکستان

بود. در صدر لیست نام بی نظیر بو تو قرار داشت.»

از قرار معلوم وقتی سناتور پل در خصوص اسارت‌های من ضیاء را تحت فشار قرار داده بود، وی از کوره در رفته بود. فریاد زد: «به شما توضیح خواهم داد، سناتور و سپس ادعا کرده بود که من قانون را نقض کرده‌ام. او در خانه‌ای زندگی می‌کند که بهتر از خانه هر سناتور است.» سپس ضیاء ادامه داده بود که من اجازه دارم اقوام و دوستان خود را ملاقات کنم و حتی اجازه استفاده از تلفن را نیز دارم.

به محض شنیدن ادعاهای ضیاء پیتر گالبریت آنان را مجبور کرده بود تا تلفن کلیفتون ۷۰ را آزمایش کنند. مردی پاسخ داده بود و پیتر تقاضا کرده بود با من صحبت کند. آن مرد گفته بود: «نمی‌توانید با او صحبت کنید، او در زندان است.»

پیتر شجاعت به خرج داده بود: «من از سنای آمریکا تماس می‌گیرم.

رئیس جمهور شما اینجاست و به ما گفت که خانم بو تو می‌تواند از تلفن استفاده کند.»

آن مرد قاطعانه گفته بود: «شما نمی‌توانید با او صحبت کنید، ممنوع است.» و

تلفن را محکم سر جایش کوبیده بود.

۲۵ دسامبر روز تولد بنیانگذار پاکستان را در حبس در کلیفتون ۷۰ گلراندم. در

سال نو و روز تولد پدرم تک و تنها بودم. وقتی سال ۱۹۸۳ آغاز گشت، متوجه شدم که

از سال ۱۹۷۷ فقط یک سال نور را آزاد بوده‌ام. شب‌ها دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم. اغلب

صبح‌ها که بیدار می‌شدم و می‌دیدم که بند انگشت‌هایم ورم کرده و انگشت‌هایم آنچنان

به هم می‌پیچیدند که نمی‌توانستم آن را باز کنم.

در دفتر خود نوشتم: «من واقعاً خداوند را به خاطر همه نعماتی که به من

ارزانی داشته، شاکرم. نامم، شرافتم، شهرتم، زندگی‌ام، پدر، مادر، برادران و خواهرم،

تحصیلاتم، قدرت تکلم، داشتن دست‌ها و پاهایم، بینایی، شنوایی، نداشتن زخم‌های

بد شکل و...» فهرست این نعمت‌ها همین طور ادامه داشت تا احساس بدبختی و

بیچارگی‌ام را از بین ببرد. زندانیان سیاسی دیگر در سرمای سلول‌های زمستانی‌شان

شرایط بسیار بدتری داشتند.

یک روز یکی از خدمه خانه با شالی پشمی وارد شد. او گفت بسیاری از این شال‌ها

با قیمت بسیار ارزان هر روز توسط مهاجران افغان در بازار سیاه فروخته می‌شود. مخفیانه

پیغامی به یکی از کارکنان حزب فرستادم تا شال‌هایی به رنگ‌های قرمز، سبز و سیاه که رنگ‌های PPP بودند تهیه کند. و این شال‌ها را به همراه جوراب و ژاکت برای هزاران نفر زندانی در سراسر ایالت سند فرستادیم.

گوشم دوباره شروع به درد کرد، همین‌طور دندان‌هایم، لثه‌هایم و مفاصلم. پزشک حکومت در بیمارستان نوال (Noval) گفت: «گوش شما مشکلی ندارد.» دندانپزشکشان که یک ناشی به تمام معنا بود از من پرسید می‌خواهید از کدام دندان‌تان عکس بگیرید. به او گفتم: «این در تخصص من نیست. شما دندان پزشک هستید. و این به حوزه تخصصی شما مربوط می‌شود.» وی گفت: «مانمی‌توانیم اشعه ایکس را هنر دهیم.»

داستان‌هایی در مورد اوضاع سلامتی‌ام در مطبوعات انگلیس چاپ می‌شد که در نهایت وابسته مطبوعاتی سفارت پاکستان در انگلستان قطب‌الدین عزیز در گاردین نوشت: «هر گاه او از بیماری شکایت می‌کند به بهترین بیمارستان برده می‌شود. به دلیل سیگار کشیدن لثه‌هایش دچار مشکل شده‌اند و به همین خاطر وی را پیش یک دندانپزشک حاذق که انتخاب خود او بود بردیم.» حکومت چگونه این قدر دروغ می‌گفت. هیچ یک از دکترها انتخاب من نبودند. من اصلاً سیگار نمی‌کشیدم.

از صحبت کردن، گفتگو و هرگونه تبادل افکار و نظرات محروم شده بودم. شانس آورده بودم که در کلیفتون ۷۰ گریه داشتند، اما آنها برای همدم بودن با انسان ساخته نشده بودند. حکومت می‌خواست من کاملاً ممنوع الملاقات باقی بمانم. بنابراین وقتی درخواستی برای حضور در دادگاه در مارس ۱۹۸۳ دریافت کردم بسیار شگفت‌زده شدم، از من خواسته شده بود تا در دادگاه حاضر شوم و در محاکمه فردی بنام جم ساقی (Jam Saqi) پیرو افکار کمونیستی که برای اتهامات زیادی از جمله فعالیت علیه ایدئولوژی پاکستان و گسترش نارضایتی علیه نیروهای مسلح محاکمه می‌شد، گواهی دهم.

هرگز جم ساقی را ندیده بودم. در حقیقت او مخالف پدرم بود. اما بعداً معلوم شد که جم ساقی از تعدادی سیاستمدار رده بالا درخواست کرده است تا تعیین کنند که اتهامات علیه او دارای اعتبار هستند یا خیر. بسیار مشتاق بودم که فرصتی فراهم شده بود تا از غیر قانونی بودن حکومت صحبت کنم، اگر چه از انگیزه حکومت برای اجازه

به حضور خود در دادگاه مطمئن بودم. شاید سعی داشتند انگ يك «طرفدار کمونیست» را به من بزنند. اما مسئله مهم تر برای من حق داشتن محاکمه ای آزاد برای هر متهم بود. علاوه بر این حکومت تریپونی برایم فراهم کرده بود تا نظرات سیاسی خود را برای اولین بار پس از دو سال عرضه کنم.

وقتی اولین احضار به از جانب دادگاه نظامی ویژه در ۲۵ مارس به دستم رسید، در جواب به مقامات زندان نوشتم که من يك زندانی هستم و نمی توانم به سادگی در موعد مقرر به دادگاه بروم. اگر دادگاه می خواهد که من گواهی دهم، باید مقدمات لازم را انجام دهد.

فوراً جوابی از طرف وزارت کشور به دستم رسید که رأس ساعت هفت صبح فردا آماده باشم. من آماده شدم. ساعت یازده پیام جدیدی به دستم رسید. حضورم در دادگاه به صبح روز بعد رأس همان ساعت موکول شده بود. دوباره در ۲۷ مارس رأس ساعت ۷ آماده بودم. دوباره به مدت چهار ساعت منتظر ماندم. و دوباره حضورم در دادگاه ۲۴ ساعت دیگر به تعویق افتاد. با این فکر که حکومت قصد دارد طرفدارانم را گیج کند تا نتوانند برای دیدن من جمع شوند خود را تسلی می دادم. وقتی بالاخره در روز سوم به دنبال آمدند، همه تمهیدات لازم صورت گرفته بود. تا مرز مردم دور کنند.

خیابان هایی که از آنها عبور می کردیم، خالی شده بودند، سراسر مسیر را پلیس بسته بود. نیروهای پلیس تمام ورودی ها به کشمیر را بسته بودند و پیاده روها را به صورت ضربدری سیم خاردار کشیده بودند. وقتی به دادگاه نظامی موقتی که در يك مجتمع ورزشی برپا شده بود، رسیدم، فهمیدم که دادگاه بیش از حد خالی شده است. به اقوام جم ساقی و خانواده های دیگر اجازه داده بودند که فقط در اتاق انتظار بنشینند، به شرطی که با من صحبت نکنند. اهمیتی نمی دادم. از دیدن تعدادی از وکلا که در آنجا حضور داشتند خوشحال شدم، همچنین از دیدن سمیه، سلما و دختر عمویم فخری که به نحوی اجازه خاص گرفته بودند تا از محاصره پلیس عبور کنند. بیش از همه به خاطر به دست آوردن فرصت تکلم خوشحال بودم.

سالن دادگاه کوچک بود، يك سرهنگ به همراه يك سرگرد و يك قاضی محلی پشت میز نشسته بود. ما در سه ردیف صندلی هایی که مقابل آنها بود نشستیم

- جم ساقی در طول جزیان دادرسی دستبند به دست داشت. فکر کردم خیلی غم انگیز است که در اتاقی به این کوچکی ارتش وجود دستبندهای آهنی را ضروری می دانست. جم ساقی نیز خود سؤالاتی می پرسید، چون دادگاههای نظامی به و کلا اجازه نمی دادند که لزمتهمی دفاع کنند.

قرار بود تنها يك روز در دادگاه شهادت دهم، اما آن چنان جواب های طولانی ای به سؤالات جم ساقی می دادم که شهادتم دو روز به طول انجامید. سؤالاتش به نحوی بود که نمی شد به آنها جواب های ساده یا کوتاه داد: «ما متهم به فعالیت علیه ایدئولوژی پاکستان شده ایم - آیا در پاکستان ایدئولوژی وجود دارد؟ نظر شما در مورد انقلاب ایران چیست؟ آیا در اسلام شکی نسبت به حکومت نظامی وجود دارد؟» خبر داشتم يك فرهنگ زیرزمینی به مرور زمان رشد یافته است. با اعلامیه های فتوکپی شده و کتابچه هایی که به صورت مخفیانه چاپ می شد و در میان اندیشمندان در شهرهای بزرگ مخفیانه دست به دست می گشت. بعضی از ناشران به قیمتی گزاف، دستگاه های چاپ خود را شب ها نیز روشن نگه می داشتند، با نور چراغ قوه و مخفیانه مطالب را چاپ می کردند و سپس کلیشه ها را از بین می بردند. این فرصت خوبی برای حزب بود تا حکومت نظامی را بی اعتبار کند.

به سومین سؤال این گونه پاسخ دادم: «در تعیین روشن این نکته که آیا حکومت نظامی جایگاهی در اسلام دارد یا خیر، ما نیاز به درك مفهوم حکومت نظامی و مفهوم اسلام داریم. اسلام تسلیم اراده الله است، در حالی که حکومت نظامی تسلیم اراده فرمانده نظامی است. يك مسلمان تنها تسلیم اراده خداست.»

اصطلاح حکومت نظامی، اگر به درستی به خاطر بیلورم، اصطلاحی است که مربوط به دوران امپراتوری بیسمارک (Bismark) است. برای یکپارچه نمودن سرزمین هایی که به تصرف خود در آورده بود، بیسمارک، قوانینی که در آن قلمروها رایج بود را با قوانین خودش که بر اساس خواسته های خودش بودند جایگزین نمود و این قوانین را به زور اسلحه به اجرا در آورد. حکومت نظامی قبل از جنگ جهانی دوم به قوانین يك ارتش اشغالگر اطلاق می شد. ویژه فرمانده ارتش اشغالگر جایگزین قانون کنونی شد.

در دوران استعمار، با مردم بومی سرزمین‌های اشغالی به عنوان شهروندان درجه‌دو رفتار می‌کردند، لز داشتن دولت منتخب خود، حق تعیین سرنوشت خود بر اساس آمال و آرزوهای خود و بر اساس آنچه از نظر اقتصادی برایشان سودمند بود، محروم بودند. در پی جنگ جهانی دوم و عقب‌نشینی قدرت‌های استعمارگر از بیشتر کشورهای استعماری، مردم کشورهای تازه استقلال یافته برای مدتی کوتاه از آزادی و اختیار خود لذت بردند. این دوران مصادف با زمانی است که رهبران ملی‌گرا (ناسیونالیست) مانند ناصر، نهرو و سوکارنو بر فراهم‌آوری عدالت و تساوی اجتماعی برای مردمشان تأکید ورزیدند. اما تنها شکل نیروهای استعماری سابق تغییر کرده بود، با هدف شاد کردن مردمشان، این که به طور ناخودآگاه این تصمیم را گرفتند یا خیر، از حمایت حکومت نظامی دست کشیدند. حکومت نظامی حق طبیعی مردم برای تعیین سرنوشت خود و دستاوردهای مفید در هدایت سرنوشت خود را انکار کرد. لوضاع به تدریج به خاطر رقابت بین اتحادیه شوروی و ایالات متحده آمریکا بدتر شد.

«اکنون بسیاری از کشورهای تازه استقلال یافته به شکل دولت‌های نظامی اداره می‌شوند. با وجود این، يك دولت که بر پایه زور و نه آرای عمومی استوار است، نمی‌تواند با اصول اساسی اسلام که بر اتفاق نظر تأکید می‌ورزند، هماهنگ باشد. ثانیاً، حکومت‌های نظامی همواره به زور اسلحه و استفاده از تهدید به قدرت رسیده‌اند، در حالی که در اسلام مفهوم غصب قدرت وجود ندارد. بنابراین می‌بینیم که در اسلام هیچ تردیدی نسبت به حکومت نظامی وجود ندارد.» مجموعه صحبت‌های کبی شده من بعداً راه خود را به اتاق‌های مطبوعات، کانون و کلا و حتی سلول‌های فعالان سیاسی باز کردند.

خبرنگاران اجازه ورود به سالن دادگاه را نداشتند، اما از قرار معلوم يك خبرنگار انگلیسی موفق به کسب اجازه حضور شده بود. هیچ کس از حضور او اطلاع نداشت تا این که ناگهان يك مرد وارد شد و در گوش سرهنگ چیزی گفت.

سرهنگ پرسید: «کجا؟» صدای سرهنگ به فریاد شبیه شد. «روزنامه نگاران اجازه ورود ندارند. شما باید فوراً این جا را ترک کنید.»

يك نظر برگشتم و مردی را دیدم که شلوار خمیز که مورد استفاده مردم پاکستان است را پوشیده بود و لذا همه او را با يك پاتان سفید پوست اشتباه گرفته بودند، وی را

به خارج از سالن دادگاه هدایت کردند. اما حداقل او بخشی از داستان را شنیده بود. خبرنگار برای نشریه گاردین نوشت: «خانم بوتو آراسته و در سلامت کامل در دادگاه حاضر شد و نشان داد که قدرت سخنوری و خرد خود را از دست نداده است.»

اگر چه اوضاع جسمی ام به همان خوبی که به نظر می رسید، نبود. وضعیت جسمانی ام که رو به تحلیل بود توسط خیانت برخی از رهبران PPP در آوریل ۱۹۸۳ بدتر شد. یکبار دیگر ضیاء، در حال نقل و انتقال بود، سعی می کرد پایگاه سیاسی ای که از زمان کودتا موفق به تأسیس آن نشده بود را توسعه دهد. در آخرین اقدام خود قصد اسلامی کردن کشور را در آگوست داشت، و از این موقعیت نهایت استفاده را برد تا به سند برای اولین بار پس از سرنگون کردن پدرم و دفن قانون اساسی سال ۱۹۷۳ سفر کند. همان طور که چندین تعجب آور نبود. مردم با خشم و عصبانیت عکس العمل نشان دادند.

در دولت پدرم، مردم سند پیشرفت های خوبی داشتند، شغل های دولتی مثل امور گمرک، پلیس و... به دست آورده بودند. سهمیه دانشگاه آنها معین بود، زمین های بسیاری به آنها داده شده بود و در بیمارستان های تازه ساخت، کارخانه های شکر و کارخانه های سیمان دستمزدهای بالایی به آنها داده می شد. اما زمان ضیاء همه چیز بر عکس شده بود. یکبار دیگر سند مورد تبعیض قرار گرفته بود. دولت برخی از زمین های خوب سند را قبضه کرده بود. زمان حکومت ضیاء زمین ها بین افسران ارتش تقسیم شده بود به جای این که بین کشاورزان بدون زمین تقسیم شود. آن دسته از سندی ها که برای پست های مدیریتی در صنعت ساخته شده بودند با افسران بازنشسته ارتش جایگزین می شدند. علی رغم این حقیقت که ۶۵ درصد از درآمد کشور از قسمت سند و بندر کراچی به دست می آمد، مبلغ بسیار کمی به این ایالت باز می گشت. شرایط بد اقتصادی در سند آتش خشم و نفرتی که از زمان اعدام پدرم روشن شده بود را شعله ورتر می کرد. بسیاری از مردم در این ایالت تصور می کردند، اگر لو پک سندی نبود، هرگز اعدام نمی شد.

پس از انتخابات محلی ۱۹۷۹، اعضای PPP شورای انتخاب شده در بادین (Badin) و حیدرآباد قطعنامه هایی صادر کردند و طی آنها اعدام پدرم را محکوم کردند و به لو ادای احترام کردند.

در اقدامی تلافی جویانه ضیاء اقداماتی را علیه اعضای PPP در سراسر ایالت سند

آغاز کرد. اکنون ضیاء به دنبال کسب حمایت از تعداد اندک اعضای PPP شورای محلی بود. تقاضای می کرد که او را در سفرش به این ایالت به حضور پذیرند. با وحشت تمام دیدم که روزنامه‌ها به طور ضمنی از پذیرش خواسته‌های او خبر می‌دهند.

چگونه می‌توانستم پیغامی از او ضاع بیرون به دست آورم؟ خدمتکاران از کلیفتون ۷۰ خارج می‌شدند و دوباره بر می‌گشتند در حالی که مأموران اطلاعاتی هنگامی که آنان به دنبال فرامین شان رفته بودند، آنها را تعقیب می‌کردند. سرانجام از یکی از خدمتکاران تقاضا کردم که وانمود کند مریض است و برای استراحت به خانه‌اش در لارکانا برود. «امیدوارم پسر شما قصد نداشته باشد ضیاء را به حضور پذیرد» این پیام شفاهی ام به فرماندار سند بود که پسرش از اعضای شورا بود. «همانطور که می‌دانید این خلاف سیاست حزب است. لطفاً این پیام را به دیگران نیز برسانید.»

پیامی هم برای عضو PPP شورای لارکانا فرستادم. به او گفتم: «تو و دیگران می‌توانید در بیمارستان خود را بستری کنید یا لارکانا را ترک کنید اما نمی‌توانید خیانت کنید و به ملاقات ضیاء بروید.»

وقتی تلویزیون را روشن کردم و دیدم برخی از آنان به هر حال ضیاء را ملاقات کرده بودند بسیار خشمگین شدم. گویا آنان در جلسه‌ای تصمیم گرفته بودند و حزب نتوانسته بود اقدامی علیه آنان کند. عمیقاً ناامید شدم. یکبار دیگر سیاستمداران در خدمت تأمین امیال فردی خود به قیمت از بین رفتن یکپارچگی حزب قرار گرفته بودند. شاید خیلی آرمانگرا بودم، اما انتظار بیشتری داشتم.

چاره‌ای نداشتم، با رئیس حزب تماسی ممنوعه برقرار کردم. پشت سر هم گفتم: «لذت شما می‌خواهم اعضای PPP شورا که ضیاء را ملاقات کرده‌اند را اخراج کنید. آنان اصول حزب را نقض کرده‌اند.» می‌دانستم با تلفنی که تحت کنترل است، نمی‌توانستم وقت را تلف کنم. تلفن فوراً قطع شد. دیگر هرگز تماس برقرار نشد.

دیگر از طرف اقوام تماسی صورت نمی‌گرفت. تعداد اندکی ملاقات‌کننده که اجازه به حضور پذیرفتنشان را داشتم متوقف شده بود. بازرسان دم در جلوی خدمه را می‌گرفتند. هنگام ورود و خروج، آنها را مجبور می‌کردند تا کفش‌ها و جوراب‌های خود را در آورند. حتی موهای آنان را می‌گشتند. بسته‌های گوشت و سبزیجاتی که آشپز

از بازار می خرید، باز می شدند. حتی آشغال‌ها را نیز می گشتند.

در تنهایی و انزوای محض دوباره حس می کردم که حالم روز به روز بدتر می شود. درد گوشم شدت گرفت. وقتی دست به گونه‌ام می زدم، حس نداشتم. و صداهای درون گوشم بدتر می شدند.

وقتی عصر یک روز در ماه آوریل از محوطه پذیرش کلیفتون ۷۰ عبور می کردم، ناگهان احساس کردم که زمین به طرف سقف می رود. به دسته‌مبل چنگ زدم تا تعادل خود را حفظ کنم، و منتظر شوم که حمله سرگیجه رد شود. در عوض دیواری از تاریکی به طرفم آمد. به طرف مبل پرتاب شدم و از حال رفتم.

خوشبختانه یکی از خدمه برخورد مرا مشاهده کرد. به طرف زندانبان‌ها دوید گفت: «زود باشید، زود باشید، خانم به پزشک احتیاج دارند.» یک بار دیگر به نظرم رسید که خداوند از من محافظت می کند. به جای طی مراحل اداری و نوشتن نامه به وزارت کشور برای درمان، و سپس انتظار چند روز، گاهی دو هفته برای کسب اجازه، پلیس ظرف چند ساعت پزشک اورژانس بیمارستان میدا بست را با خود آورد. و یک بار دیگر عفونت درون گوش به جای این که به داخل نفوذ کند بیرون ریخته بود.

دکتر پس از معاینه گوشم گفت: «وضع شما بسیار خطرناک است. یک متخصص گوش باید شما را معاینه کند.»

به او گفتم: «اگر شما تشخیص نمی‌دادید که من به یک متخصص نیاز دارم، حکومت باز ادعای کرد که گوشم مشکلی ندارد.»

دکتر جوان این شهادت را داشت که در گزارش خود به حکومت بازبانی خاص بنویسد که من به یک متخصص گوش نیاز دارم. به خاطر حفظ زندگی خصوصی وی ترجیح دادم که نام وی در این کتاب ذکر نشود. اما او کسی بود که سلامتی ام را تثبیت نمود و شاید حتی زندگی ام را نجات داد.

دکتر گفت: «[پرده] گوش شما سوراخ شده است.» و ظن من نسبت به دکتر حکومت در زمان اسارت در المر ترضی در چهار سال قبل را تأیید کرد. «سوراخ به گوش میانی و عفونت استخوان منتهی شده است.» عفونت کنونی گوش را به طور منظم تخلیه کردند تا کمی از فشار به اعصاب صورت که سبب بی حسی شده بود را تسکین

دهند. وقتی جلوی عفونت گرفته شد، به يك عمل جراحی نیاز داشتیم. او گفت: «برای انجام عمل جراحی میکروسکوپیك باید به خارج از کشور بروی. در این جا این فناوری وجود ندارد. باید جمجمه تو را باز کنیم. این عمل بسیار خطرناکی است. برای ایمنی خودت هم که شده بهتر است که به خارج از کشور بروی.»

بهت زده او را نگرستم. آیا او در ورای خطرهای معمولی این نوع عمل جراحی به چیز دیگری اشاره می کرد؟ می دانستم یکی از دکترهای حکومت سال ۱۹۸۰ گفته بود که من مشکل درونی دارم تا مشکل گوش میانی و نیاز به درمان روان پزشکی دارم. به او گفته شده بود. «ده هیئت پزشکی تشکیل می دهیم تا از تشخیص تو حمایت کنند.» چه راه حل ساده ای برای حکومت تا مرا به عنوان يك بیمار روانی بر کنار کند. اما آن پزشك از انجام آن کار امتناع کرده بود. اکنون این دکتر مصرانه خواستار این بود که من از کشور خارج شوم. گفت: «من می توانم این عمل را این جا انجام دهم اما می ترسم هنگام بیهوشی مرا مجبور به انجام عملی دیگر کنند. حتی اگر من از انجام آن خودداری کنم، کس دیگری را مجبور به انجام این کار خواهند کرد. به هر ترتیب، برای تو بهتر است که به خارج بروی.»

از حکومت درخواست کردم که اجازه دهد برای انجام درمان به خارج از کشور روم. ابتدا، هیچ جوابی داده نشد. اما زمان برایم خیلی مهم بود. دکتر گفت: «تو آنقدر قوی نیستی که بیهوشی طولانی مدت را تحمل کنی. تو باید اوضاع جسمی خود را بهتر کنی.» مثل مادرم، رژیم غذایی با پروتئین بالا مثل شیر، استیک، جوجه و تخم مرغ را در پیش گرفتم.

اما گوشم بهتر نشد. داشتم حس سمت راست صورت را از دست می دادم. درون سرم صدا پیچیده بود، صدای درون گوشم شنیدن هر صدای دیگر را غیر ممکن کرده بود. دکتر از حکومت اجازه گرفت تا هفته ای یکبار مرا معاینه کند و در کلیفتون ۷۰ عفونت آن را تخلیه کند. و قرار بود او نیز به خاطر نگرانی اش در مورد یکی از اعضای خانواده بو تو مورد آزار و اذیت قرار گیرد.

زمان کوتاهی پس از شروع معاینه های هفتگی اش، همسایه اش که يك بازرس پلیس بود از وی پرسیده بود. «اغلب به حیدر آباد می روی، این طور نیست؟ آیا فیلم

«آرزوی مرگ» را دیده اید؟» روز بعد يك نسخه از فیلم به صورت ناشناس به در خانه اش رسید. تماس های تلفنی تهدید آمیز به دنبال آن، و اخطار به ای از جانب مقامات مالیات بر درآمد که به خاطر فرار از مالیات به حساب های او رسیدگی خواهند کرد. حکومت شرافت پزشکی او را هم زیر سؤال برد، حتی شنیده می شد که او چرا از بیمارستان اخراج نمی شود. اما دکتر هنوز این جرأت را داشت که درمان مرا ادامه دهد و من بسیار سیاسی گذر او بودم. تقریباً او تنها انسانی از دنیای بیرون بود که می توانستم با او صحبت کنم، اگر چه حکومت، بعدها از پیتر گالبریت شنیدم که طور دیگری ادعا می کند.

پیتر گالبریت: دولت پاکستان سرانجام لو آخر ماه ژوئن به نامه سناتور پل و دیگر سناتورها که در دسامبر به ضیاء داده شده بود و در مورد برخی زندانیان سیاسی خاص اسیر در پاکستان بود، جواب داد. نامه انعکاس دهنده نظرات ضیاء در آن زمان بود و در مورد اسارت بی نظیر می گفت: «وی در حال حاضر در اقامتگاه خود در کراچی بازداشت است تا از دخالت او در فعالیت های سیاسی که در حال حاضر ممنوع هستند، جلوگیری شود. با این حال او از تمام امکانات لازم و پزشکان دلخواه خود برخوردار است. او اجازه ملاقات با دوستان و اقوام را دارد. هشت تن از اقوام نزدیک او اجازه دارند که در گروه های سه نفره هر بار پیش او بمانند. او اجازه استفاده از ۲۴ خدمتکار خصوصی آن هم به انتخاب خود و استفاده از تلفن را دارد.»

به سرعت پس از آن یکی از دختر عموهای او با من تماس گرفت. من در خصوص صحت مطالب نامه از او پرسیدم.

وی تکذیب کرد: «حقیقت ندارد. هیچ يك از دوستان قادر نیستند او را ببینند. خواهرش صنم در سه ماه گذشته تنها يك بار قادر بوده است که او را ببیند. دختر عمویش فخری هم برای ملاقات او اوقات سختی را گذرانده بود. او حتی نمی تواند به داخل باغ برود. او تنها و مریض است. من نگران او هستم.»

یادداشتی برای سناتور پل فرستادم. زمان به طور غیر منتظره ای پیش می رفت. یعقوب خان، وزیر امور خارجه پاکستان و سفیر سابق پاکستان در واشنگتن در شهر بود. او در واشنگتن دوستان بسیاری داشت و به مهارت در تیراندازی شهره بود. فکر نمی کردم که هم دست هر گونه نیرنگی در خصوص رفتار با بی نظیر باشد. وقتی سناتور پل از او

در خصوص تناقضات ظاهری بین توضیح مقامات از نحوه رفتار با بی نظیر و این حقایق جدید پرسید، یعقوب خشکش زد. به نظر واقعاً شوکه شده بود و قول داد که در بازگشت به پاکستان موضوع را بررسی کند.

۲۱ ژوئن، ۱۹۸۳. طولانی ترین روز سال و سی امین سالروز تولد من. با خوشبینی تمام برای وزیر کشور نامه‌ای نوشته بودم و گفته بودم ماه‌هاست ملاقات کننده‌ای نداشته‌ام و می‌خواهم اجازه دهید روز تولد دوستان دوران مدرسه ایم را ملاقات کنم. در کمال تعجب و خوشحالی، حکومت موافقت کرد.

هنگام عصر، سمیه، خواهرش و پری، به همراه یک کیل شکلاتی که پری ساعت‌ها برای پخت آن وقت صرف کرده بود، وارد شدند. مقابل چشمان پلیس زن نگهبان، یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. سمیه گفت: «خدا را شکر که یک سالم است. آنها آنقدر همه چیز را دقیق و لرسی کردند که ترسیدیم قبل از این که تو کیل را ببری آنها این کار را بکنند.»

ویکتوریا شفیلد و دیگر دوستانم در انگلیس نیز مرا فراموش نکرده بودند. همزمان با نزدیک شدن سالروز تولد من، بعداً فهمیدم، ویکتوریا به رئیس کنونی انجمن آکسفورد نوشته بود که این سومین سالروز تولد در زندان است. در ۲۱ ژوئن، انجمن آکسفورد به خاطر یک دقیقه سکوت تعطیل شده بود، احترامی که معمولاً به رئیس فقید قبلی گذاشته می‌شود. دیوید جانسون (David Johnson) یکی دیگر از دوستان قدیمی و رئیس سابق انجمن کمبریج آن زمان در اتاق مذاکره انجمن آکسفورد بود. لوسپس ترتیبی داده بود که یکشنبه بعدی در تمام اماکن عمومی کلیسای وست مینستر و کلیسای جامع سنت پل برایم دعا خوانده شود. هر دوی این‌ها ابراز عالی نگرانی و دوستی بودند. ابراز نگرانی‌ای که زمان تولد من از طرف یکی از اعضای حکومت به دستم رسید، مشکوک بود. یکی از مأموران زندان گفت: «لطفاً رأس ساعت ۷ امروز عصر آماده باشید. شمارا به یک زندان خانگی دولتی منتقل می‌کنیم.»

پرسیدم: «چرا؟»

بالحنی تقریباً بی‌روز مندا نه گفت: «چون رئیس حکومت نظامی می‌خواهد شمارا

ملاقات کند.»

گفتم: «رئیس حکومت نظامی؟ من به ملاقات ژنرال نخواهم آمد.»
 مأمور زندان شو که شد و گفت: «اما مجبور هستی. تو یک زندانی هستی.»
 گفتم: اهمیتی نمی‌دهم. من به ملاقات او نخواهم آمد. شما مجبور خواهید بود
 مرا تا آنجا بکشید، و حتی در آنجا هم جیغ می‌زنم و فریاد می‌کشم و قشقرق به پا می‌کنم.
 به ملاقات اسیر کنندگان خود نخواهم رفت.

مأمور زندان با عجله رفت و زیر لب زمزمه می‌کرد من عاقل نیستم و امتناع من
 برای ملاقات ژنرال عباسی عواقب خوبی برآیم نخواهد داشت. اما اهمیتی ندادم. برای ما
 که مخالف ضیاء بودیم، هر گونه تماس با فرماندهان نظامی نفرت‌انگیز خیانت محسوب
 می‌شد. به ملاقات آنان رفتن به منزله قبول سلطه و به رسمیت شناختن مصلحتی آنان
 بود.

همان شب شروع به بستن يك چمدان کردم، قانع شده بودم که حکومت به خاطر
 تلافی مرا به زندان برمی‌گرداند. اسبابی که فهرست آشنای لوازم زندان بود را جمع کردم
 - خودکارها، دفاتر خاطرات، حشره کش، کاغذ دستشویی - اما کسی نیامد که مرا به
 زندان ببرد. در عوض در کمال تعجب دیدم که رئیس حکومت نظامی خود برای ملاقات
 من به کلیفتون ۷۰ آمد.

هرگز شنیده نشده بود که فرماندهان نظامی متکبر که به فرمان دادن و احضار
 کردن عادت داشتند به ملاقات رهبر گروه مخالف خود بروند. با نلباوری به ژنرال
 سفیدمویی که با او نیفورم خاکی رنگ خود در اولین دفعه از ملاقات‌های پی‌درپی خود در
 کلیفتون ۷۰ می‌نشست، خیره شدم. پیام او همیشه یکسان بود.

مدام به من می‌گفت: «می‌دانم که مریض هستید. این حقیقت که من ارتشی هستم
 دلیل نمی‌شود که نگران نباشم. به خاطر داشته باشید که خانواده ما نسل‌هاست که
 یکدیگر را می‌شناسند. هیچ چیز را بهتر از این که ببینم در خارج از کشور تحت درمان
 قرار گرفته‌ای را دوست ندارم. اما توانایی رویارویی با مشکلات سیاسی را نداریم.»

سعی می‌کردم، مؤدب باقی بمانم. دلیلی نداشت که دست خود را رو کنم. حدس
 زدم ژنرال عباسی آمده تا روحیه مرا ارزیابی کند و بررسی کند که در صورت خروج از
 کشور چه کارهایی می‌توانم بکنم. این طور به او فهماندم که در مورد درمان و بازگشت

سریع به خانه مضطرب هستم. به نحوی درست هم بود، چون در آن زمان برای به سر بردن شرایط در تبعید هدفی نداشتم. اما این قصد را داشتم که از هر فرصتی برای به باد انتقاد گرفتن حکومت استفاده کنم.

آن زمان خبر نداشتم که حکومت در چه مخمصه‌ای گرفتار شده است. دکتر در گزارش خود نوشته بود که من به درمان پزشکی در خارج از کشور نیاز دارم و اگر هر اتفاقی در زمان اسارت برایم بیفتد مسئولیت آن بر عهده حکومت خواهد بود. همچنین از طرف سناتور پیل و کمیته روابط خارجی سنا و احتمالاً یعقوب خان اعمال فشار شده بود. با پایان تابستان ۱۹۸۳، اسارت من نه تنها باعث در دسر حکومت شده بود، بلکه زیان آور نیز شده بود. اما در انزوای خود در کلیفتون ۷۰، از هیچ یک از این رویدادها مطلع نبودم. در عوض، آزادی احتمالی ام را با درگیر شدن در مسائل سیاسی یک بار دیگر به خطر می‌انداختم.

از اغتشاشاتی که به دنبال سفر ضیاء به سند په وجود آمده بود، کاسته نشده بود. همزمان با نزدیک شدن ۱۴ آگوست، روز استقلال پاکستان و روزی که ضیاء برای اعلام برنامه انتخابات ساختگی خود تعیین کرده بود، MRD دومین حرکت سراسری خود برای احیای دموکراسی را آغاز کرد. فراخوان MRD برای بسیج عمومی را از کلیفتون ۷۰ دنبال می‌کردم، روزنامه را با دقت می‌خواندم و با اشتیاق تمام اخبار BBC را گوش می‌دادم. علی رغم خطر بسیار بارهبران PPP که سلولی مخفیانه در همسایگی بیمارستان میدایست و سرزمین مادری ام لارکانا سازماندهی کرده بود، با پیغام ارتباط برقرار می‌کردم، برای آنان دستورات سیاسی را می‌فرستادم و کمک کردم که بودجه را تنظیم کنند.

این اقدام MRD با اقدامات پیشین اش فرق می‌کرد و به طرز جدیدی پیش رفت. در گذشته، ذکر صرف واژه‌های «اقدام اعتراض آمیز» سبب می‌شد که حکومت فعالان سیاسی را سرکوب کند و هزاران نفر از آنان را دستگیر کند تا هرگونه اقدامی را خنثی و مردم را بدون رهبر رها کند. اکنون رهبران MRD آزاد رها شده بودند. بازداشت گاهی تنها کاری بود که آنان انجام می‌دادند. پلیس حتی جلوی مردمی را که جمع می‌شدند تا رهبران MRD را تشویق کنند، نمی‌گرفت. طبقه زمین دار سند نیز با اقدام اخیر همراه

شده بودند، برای انتقال حامیان و عرضه بهتر ارتباط از طریق مدیران، تراکتورها و کامیون‌های بسیاری تأمین می‌کردند.

اما برخی از رهبران PPP در ملحق شدن به این اقدام تردید داشتند. این طور تصور می‌شد که جاتوی (Jatoi) رهبر PPP با مأموران آمریکایی و افسران ارتش جلساتی داشتند و از حمایت آنها برای سرنگون کردن ضیاء برخوردار است؛ جاتوی بر سر قدرت باقی ماند در حالی که PPP از صحنه خارج است. رهبران PPP را قانع کردم که بدون توجه به این جریان ملحق شوند، تأکید کردم که هنگام اقدام علیه ضیاء یکپارچگی مهم تر از نگرانی از اشعاب بعدی، در صورت لزوم است.

همان طور که این جنبش به آرامی رشد می‌کرد، چندین نامه به شکل مخفیانه برای مقامات PPP فرستادم و دستور العمل‌های لازم در خصوص این که به دیپلمات‌های خارجی چه بگویند، به مطبوعات چه بگویند، را به آنها دادم. به آنان اصرار کردم که این جریان را تسریع کنند و به حکومت زمان ندهند که ماسا درهم شکنند. می‌دانستم در صورت کشف این پیام‌ها، حکومت به جای این که مرا به خارج از کشور بفرستد، دوباره به زندان برمی‌گرداند. اما آزادی سیاسی پاکستان برایم از هر چیز دیگری مهم‌تر بود. برای از بین بردن ظن مقامات زندان هنگام سرکشی شان، خود را بد حال تر از آنچه بودم، نشان می‌دادم، به طور طبیعی، خشم و مبارزه طلبی به من قدرت موقت می‌داد، با این حال هنگام این سرکشی‌های هفتگی احساس بیماری می‌کردم. اما هنگام نا آرامی‌های سال ۱۹۸۳ در سند، از قصد به فرش اتاق نگاه می‌کردم تا آنها متوجه روحیه‌ام نشوند و قانع شوند که مریض تر از آن هستم که به چیز دیگری فکر کنم. در این فاصله، جاتوی به من فشار می‌آورد که از مادرم پیامی برای مردم بگیرم. با سختی بسیار، یک نفر با او ارتباط تلفنی برقرار کرد. جواب داد: «به بی نظیر بگو تا بیایه را به نام من صادر کند.» پشت ماشین تحریر الکتریکی نشستم و با وجود قطع برق در فواصل زمانی مختلف و به سرعت مطالب را تایپ کردم، واژه‌ها به سوی انگشتانم می‌شتافتند و صفحات را به سرعت پر می‌کردند.

هموطنان قهرمان و میهن پرست من، برادران و خواهران شرافتمند من، پسران و دختران دلیر من! فراموشان مادرم به مردم را که به زبان اردو و سندی ترجمه شد و مخفیانه